

مقدمه

زمان حال

به کپه ظرف‌های روی سینک نگاه می‌کنم و به یک حقیقت دردناک می‌رسم: اوضاع من خیلی خرابه.

نه، صبر کن... اینو قبلاً هم می‌دونستم. ولی اگه نمی‌دونستم، همین صحنه کافی بود که بفهمم: این که نمی‌تونم به یه آبکش و دوازده تا چنگال کثیف نگاه کنم و هم‌زمان چشمای تیره‌ی لیام رو تصور نکنم که به چارچوب کابینت تکیه داده، دست به سینه ایستاده و با اون لحن جدی اما شیطننت آمیزش می‌پرسه: «اینو به‌عنوان یه اثر هنری پست‌مدرن درست کردی یا فقط مایع ظرفشویی برای شستن نداشتی؟؟»

این تصویر درست بعد از برگشتنم به خونه و دیدن چراغ حیاط که برام روشن گذاشته بود، به ذهنم هجوم میاره. این صحنه... آه، این صحنه همیشه باعث میشه قلبم یک‌جوری بین شیرینی و سوزش، نیم‌تپشی اضافه بزنه. و البته، چیزی که باز قلبم رو به تپش می‌اندازه اینته که یادم می‌مونه وقتی وارد خونه می‌شم، چراغ رو خاموش کنم. کاری که اصلاً به من نمیاد، و شاید نشونه‌ای باشه که اون معجون دونه‌های چیا که صبح‌ها برام درست می‌کنه، واقعاً داره مغزم رو هوشیارتر می‌کنه. این خوبه که تصمیم

گرفتم از این‌جا برم. به نفعمه. این تپش‌های نصفه‌نیمه‌ی قلب اصلاً در بلندمدت قابل تحمل نیست، نه برای روانم و نه برای قلبم. من تازه اول راهِ دل‌باختنم، اما می‌تونم با اطمینان بگم که زندگی با پسری که یه زمانی ازش متنفر بودی و بعد یهو عاشقش شدی، اصلاً تصمیم‌عاقلانه‌ای نیست. (به من اعتماد کن، من دکترا دارم.) البته توی یه رشته‌ی کاملاً بی‌ربط، ولی خوب...

می‌دونی چی خوبه توی این دل‌تنگی لعنتی؟ اون انرژی مضطربی که مدام با آدم می‌مونه. باعث میشه به کپه‌ی ظرف‌ها خیره شم و فکر کنم شستن آشپزخونه می‌تونه یه سرگرمی باشه. وقتی لیام وارد آشپزخونه میشه، من هنوز با همون هوس غیرمنتظره برای گذاشتن ظرف‌ها توی ماشین ظرف‌شویی سرخوشم. وقتی سرمو بالا می‌گیرم و می‌بینم چطوری تمام چهارچوب در رو پر کرده، به قلبم دستور می‌دم تند نزنه. ولی قلبم کار خودشو می‌کنه... حتی یه تپش اضافه هم می‌زنه که بیشتر منو مسخره کرده باشه. قلبم یه خائن واقعیه.

«لیام؟» با صدایی خفه زمزمه می‌کنم، چون درست بالای شقیقه‌ام، بینیش، شاید هم حتی لب‌هایش رو به موهایم می‌ماله. و به نظر عمدی میاد. اصلاً شبیه یک اتفاقی ساده نیست. یعنی... ممکنه؟ نه. نه، محاله. اما دست‌هاش روی شکم قرار می‌گیرند، و همان لحظه می‌فهمم این بار ماجرا فرق داره. این حس، شبیه اون برخوردهای تصادفی دست‌هامون توی راهرو نیست؛ همون‌هایی که بارها به خودم گفتم دیگه نباید این‌قدر بهشون فکر کنم. شبیه اون لحظه هم نیست که پام به سیم لپ‌تاپ گیر

کرد و نزدیک بود روی پاش بیفتم، یا وقتی که به آرومی میج دستم رو گرفت تا ببینه چقدر شعله‌ی اجاق شستم رو سوزونده. این یکی... حسش فرق داره.

«لیام؟»

«هیس.» لب‌های گرمش را روی شقیقه‌ام حس می‌کنم، آرام و اطمینان بخش. «همه‌چی خوبه، مارا.»

چیزی داغ و روان، در عمق شکمم شروع به پیچیدن می‌کنه. لبخند محوی به لیام می‌زنم، بی‌آن که واقعاً انتظار داشته باشم جواب لبخندم رو بده، چون... اون لیامه. خوندن احساساتش تقریباً غیرممکنه، اما منم مدتی هست که تلاش نمی‌کنم. فقط می‌ذارم حس شیرین و ملایم حضورش، مثل موجی گرم، درونم جریان پیدا کنه. دلم می‌خواد سرش رو تگون بده، با همون لحن مخصوصش اسمم رو صدا بزنه، و برخلاف میلش بخنده. دلم می‌خواد روی پنجه‌هام بایستم، دست دراز کنم تا تار موی تیره‌اش روی پیشونی‌اش رو کنار بزنم، و بعد به سینه‌اش تکیه کنم تا بوی تمیز و دل‌انگیز پوستش رو عمیق نفس بکشم. اما شک دارم که اون هیچ کدوم از این‌ها رو نخواهد. برای همین دوباره روم رو برمی‌گردونم تا کاسه‌ی کورن‌فلکس رو که زیر آبکش جا مونده بود، آب بکشم.

«فکر کردم اون اسپوره‌ای انگلی توی مستند داشتن مغزو کنترل می‌کردن.» صداش پایین و پرطنینه. صدایی که دیوونه‌وار دلم براش تنگ می‌شه.

«اونا صدف دریایی بودن... دید می‌دونستم نصفه‌شب خوابیدی.»

جوابی نمیده. و خب، طبیعیه. چون... اون لیامه. مردی کم‌حرف، با لبخندهایی حتی کم‌تر.

«می‌دونی قضیه توله‌سگ همسایه رو؟ همون بولداگ فرانسوی؟ لابد موقع قدم زدن از قلاده در رفته، چون همین چند لحظه پیش دیدمش وسط خیابون به طرفم می‌دوید. قلاده‌اش از گردنش آویزون بود و...»

دستم رو دراز می‌کنم تا حوله را بردارم، اما به بدنش می‌خورم. حالا درست پشت سرم ایستاده.

«اوه... ببخشید. خلاصه، بغلش کردم و بردمش خونه. خیلی بانمک بود که...»

حرفم قطع می‌شه. چون ناگهان لیام فقط پشت سرم اوایستاده. بدنم به لبه‌ی کابینت فشرده می‌شه، و دیواری بلند و داغ درست پشت کمرم قرار می‌گیره.

خدای من.

یعنی... سر خورده؟ حتماً اتفاقی بوده. آره، باید همین باشه.

«لیام؟»

«خوبه، مارا؟»

اون می‌پرسه، اما تکون نمی‌خورد. همان‌جا می‌ماند، بدنش به پشتم چسبیده، دست‌هایش دو طرف کمرم روی کابینت قفل شده... این دیگه چه جهنمیه؟! نکنه دارم وسط یه رؤیای شفاف گیر می‌کنم؟ یا شاید این یه حادثه‌ی قلبی-هیجانیه که از دل تپش‌های لعنتی من زاده شده؟

«لیام؟» با صدای لرزون صدایش می‌کنم، چون داره سرش رو توی موهام فرو می‌کنه. درست بالای شقیقه‌م، با بینی‌ش... شاید حتی لب‌هاش. و این

خیلی عمدیه. اصلاً تصادفی نیست. داره...؟ نه. نه، محاله. اما دستاش روی شکمم پهن می‌شن، و همین باعث می‌شه بفهمم اینبار فرق داره. این اصلاً شبیه اون برخوردای تصادفی توی راهرو نیست، همونا که همیشه به خودم می‌گفتم زیادی بهشون فکر نکن. شبیه اون دفعه هم نیست که پام به سیم لپ‌تاپ گیر کرد و نزدیک بود بیفتم روی پاش، یا وقتی مچم رو آروم گرفت تا ببینه موقع آشپزی چقدر انگشتم سوخته. این یه حس دیگه‌ست...

«لیام؟»

«هیس.» لب‌هاشو روی شقیقه‌م حس می‌کنم، گرم و مطمئن. «همه‌چی خوبه، مارا.»

یه چیزی داغ و روان ته شکمم شروع به پخش شدن می‌کنه.